

با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا...

پیام عشق...

چه کسی اجازه دارد مَحْرَمِ اَسْرار باشد؟ مُسَلِّماً او که «از خود» است؛ پس چرا عشقُ (که مَحْرَمِ جانُ است...) در حال فعلی، امتدادِ خود را در این تَن، «مَحْرَمِ اَسْرار» به حساب نمی‌آورد؟

آیا می‌تواند دلیل، این باشد که هُشیاری در تجربه هستی، خود را «گرفتارِ تَوَهْمِ دویی» کرده و بنابراین، ناآگاهانه در آن می‌گوید: یکی من... یکی خُدا؟

اگر دلیل همین باشد، چه باید به میان آید تا امتدادِ عشقُ در تجربه هستی، «تمام کمال» از این تَوَهْمِ رهایی یابد و بنابراین، مَحْرَمِ به حساب آید...؟

این را خوب متوجه شده‌ام:

شناسایی، باید «هُشیارانه» به فعلِ درآید تا رهایی، تمام کمال صورت پذیرد. حال، چگونه می‌توان دریافت که شناسایی در برابرِ دویی، هُشیارانه به فعل رسیده است یا نه؟*

* آیا در مُقابلِ شناسایی، یک خَموشی به میان آمده (بدون آنکه ذهنِ خاکی، در به میان آمدنِ آن، دست داشته باشد)؟ همچنین، آیا در این خاموشی، «توجهِ آزاد» روان است یا نه؟

** چرا «توجهِ آزاد»؟ چون اگر توجهِ آزاد، تبدیل به تَمَرکُز یا اِنْتِظارِ شَوَد، یا مَثَلِ من بگویم: حالا ببینم در این خاموشی «چه پیش خواهد آمد؟!»، آنگاه بی‌شک رهایی از حرکت در ذهنِ خاکی، هنوز صورت نپذیرفته. اگر اینچنین باشد، هُشیاری زیرِ حِجابِ دویی ست و لذا در برابرِ حقیقت، اوست نامَحْرَم.

دیوان شمس، غزل ۳۹:

(۱) آه که آن صَدْرِ سَرا، می‌نَدَهَد بار، مرا

می‌نکند مَحْرَمِ جان، مَحْرَمِ اَسْرار، مرا

آه که در تجربه هستی، او که «مُحِیْطُ بَرِ عَالَمِ» است، مرا «خودی» به حساب نمی‌آورد؛ او که خود مَحْرَمِ این جان است، آن نور را که حاملِ اسرار است، تابان نمی‌گرداند.

ناظر بر کارِ خود می‌گردم:

-چه باید رُخ دهد... (یا به میان آید) تا عشقُ از لامکان، امتدادِ خود را در تجربه هستی، مَحْرَمِ اسرار داند؟
جوابی را هم که در ذهنِ خاکی بخواهد از یک مَنِ دُرُوغِیْنُ بَرخیزد، نخواهم پذیرفت! زیرا مُتَوَجِّه‌ام، که همین حرکت است که دویی را واردِ کار کرده*.

*در اُمُورِ دنیوی، حرکت در ذهنِ مُجاز است (و می‌تواند مُفید باشد)؛ ولی در شناختِ حقیقت (یعنی بیداری به ذات)، از حرکتِ هشیاری در ذهن، یک نَفْسِ دُرُوغِیْنِ برمی‌خیزد (که خود را «اصل» می‌پندارد و لذا، دویی به میان کار وارد می‌گردد).

در راهِ مَعْرِفَت، کوچکترین حرکت در ذهن (و هدایت یا کُنْتَرُلِ آن به سو و یا عَمَلِی خاص...)، هشیاری را به دام می‌اندازد. دام هم، هشیاری را از ورود به فِضایِ یکتایی (عدم/خاموشی) بازمی‌دارد. حال... آیا این دام، «هشیارانه» به شناسایی درآمده است تا دوباره هشیاری گرفتارش نشود؟

اگر توانستم «هشیارانه» این را به شناسایی درآورم، آنگاه آن «خاموشی»، خود، به سَبَبِ خود بر ضَمیرِ هشیاری می‌نشیند؛ به عبارت دگر، هشیاری بدونِ هیچ سَبَب، در آزادگیِ مُطلق، خود را در فضایِ عَدَم می‌یابد...

پس حال در این خَمُشی (که از رویِ آزادگیِ مُطلق برخاسته)، حرکتی نو واردِ «کار» شد:

۲) نَغْزِی و خُوبِی و فَرَش، آتَشِ تِیزِ نَظَرَش
پُرْسَشِ هَمچُونِ شَکَرَش، کرد گرفتار مرا

آن حرکتِ نِکو و یگانه، همراه با «نوری» که بی‌واسطه به میان آمد؛ و آن دیده خالص و آتَشِیْنِ (آتَشِ آگاهی)، همراه با آن پُرْسَشِ هَمچُونِ شَکَرَش (پُرْسَشِ پُر حِکْمَت، که بی‌وَقْفَه جَوَابَش در ضَمیرِ باز شد)؛ مرا جَذَبِ گَرْد...
جَذَبِ حَرکَتِ عَشَق.

۳) گفت مرا: « مِهْرِ تو کو؟ رَنگِ تو کو؟ فَرُّ تو کو؟ »
رَنگ، کجا ماند و بو، ساعتِ دیدارِ مرا!؛

آتشِ آگاهی، ضمیرِ دل را روشن کرد؛ بنابراین، زندگی/عشق بی کلام در گوشِ خود خواند: این عشق است که از لامکان، امتدادِ خود را در تجربه هستی، مهر و رنگ و فر می بخشاند*.

*با این نگاهِ آتشین (در آتشِ آگاهی)، نفسِ دروغین به خاکستر نشست.

در فضایِ عدمِ شده / در آن خموشیِ مطلق... با به میان آمدنِ نورِ آگاهی، دگر از رنگ و بویِ آن منِ دروغین، خردلی هم باقی نماند؛ لذا، آبِ حیات به میان تجربه هستی، جاری شد:

۴) غَرَقَه جویِ گرمم، بنده آن صُبحدمم
کان گلِ خوشبوی کَشَد جانبِ گلزار، مرا

در تجربه هستی (و در این دم)، غرق در آن حرکتِ یگانه‌ام؛ بنده آن «نورم» که از لامکان به مکانِ هستی تابان شد. از برکتِ آن صُبحدمم، «توجه» در حرکتِ عشقِ روان شد.

۵) هرکه به جوبار بود، جامه برو بار بود
چند زیان است و گران خرقه و دستار، مرا!

۶) مُلکَت و اَسبابِ گزین، ماه‌رخانِ شکرین
هست به معنی، چو بود یارِ وفادار، مرا

۷) دَسْتگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را
شیر تو را، پیشه تو را، آهویِ تاتار مرا

برای مثال، هرکه با لباس واردِ جویبار شود، بی‌شک جامه بر او سنگین آید. بر همین حساب، او که بخواهد با نفسِ دروغین واردِ فضایِ یکتایی شود، اضافه بارش (تمام چیزهایی که به آن نفسِ دروغین چسبیده، مانند رنج، درد، حسادت و...)، او را از ورود به فضایِ عدم باز دارد؛ لذا از نورِ آگاهی (که در خموشیِ عدم به میان راه می‌یابد)، محروم می‌گردد.

مُلکَت و اَسبابِ گُزین، ماهرُخانِ شِکَرین...، در آن دَمِ معنی، شکوه و جلالُ دارد، که خِرَدِ عشقُ از لامکان، در جانُ جاری باشد. پس بدان که این نَفَسِ دُرُوعین، مُلکَت و اَسبابِ گُزین و ماهرُخانِ شِکَرین را، جامه خود کرده. هر که هم بخواهد به فضایِ عدم/یکتایی درآید، «جامه» بر او سَنگین بُوَد. پس این جامه را باید انداختن (جامه در اصل، نَفَسِ دُرُوعین است...)

در ناآگاهی، "دستگه و پیشه و دانش و اندیشه و شیر و بیشه،" معنی راستینِ خود را از دست می‌دهند؛ فقط او که به عشق درآمده، جایگاه راستینِ این برکاتِ دنیوی را، در تجربه هستی می‌داند. از همین رو، عشق فقط انسان بیدار را، «آهویِ تاتار» خوانده است؛ لذا، عطرِ خوشِ عشق، فقط از وی جاری گردد... از آهویِ تاتار... از انسان بیدار.

۸) نیست کُند، هست کُند، بی‌دل و بی‌دست کُند
باده دَهد، مَسْت کُند، ساقیِ خَمَار مرا

[او که به «کارِ عشق» درآمد، خود نیست شُد؛ هست شُد؛ بی‌دل و بی‌دست شُد؛ و از برکتِ عشق، ساقیِ خَمَار شُد.]

حال می‌گوید: هَمو (یعنی انسانِ کامل...)، باقی را هم که سَرایا، در خَموشی و در توجه، ایستاده و گوش را تیز کرده‌اند... نیست کُند، هست کُند، بی‌دل و بی‌دست کُند باده دَهد، مَسْت کُند...

۹) ای دل! قَلَّاش مَکُن، فِتْنه و پَرخاش مَکُن
شَهره مَکُن، فاش مَکُن، بر سَرِ بازار، مرا

۱۰) گر شِکَنَد پَنَدِ مرا، زَقَت کُند بَنَدِ مرا
بر طَمَعِ ساختنِ یارِ خریدار، مرا

بی‌کلام، بر دلِ بیدار خوانده شد:

ای دل! در این آگاهی و بیداری، به هوش باش و حيله مَکُن؛ فِتْنه و پَرخاش مَکُن؛ شَهره مَکُن؛ و بر سَرِ هر بازار، اَسرار را فاش مَکُن...

... زیرا، اگر از رویِ طَمَع، دُنْبَالِ پیروانی باشم و بر سرِ بازارِ جهان، بازارگرمی پیشه کنم، بی‌شک این عملِ گِرانُ
آید. آسرار، به گوشِ آن دلی خوانده شد، که جامه گران را انداخت؛ این جامه را دگر، بر دل نخواهم پوشانیدن!

(۱۱) بیش مَزَن دَم زِ دُوی، دو دو مَگو چون تَنوی
اصلِ سَبَب را بِطَلَب، بَس شد از آثار مرا

بیش از این، دَم از دویی مَزَن (استفاده از زبان، می‌تواند دویی بپا کند...); پس مانند تَنوی، دو دو مَگو!

حال، در این خاموشی که به میان راه یافت، رو، اصلِ سَبَب را که در کار است، بِطَلَب...؛ زیرا این نِشانه‌ها،
می‌تواند قسمتی از آن جامه سنگین شود؛ پس دگر، دَم از آثار بَس است.

با احترام،

آزاده از آمریکا